



حمید سبزواری (شاعر)

امیر حسین فردی (نویسنده)

ابوالفضل عالی (کافست)

حسن شایانفار (محقق)

نصیر رسول کافینژان (نقاش)

شهید احمد زارعی (شاعر)

مهرداد اوستا (شاعر)

حسن روح‌الامین (نقاش)

سوریندیا فیاضی (ایرانی‌رست)

حبیب‌الله معلمی (شاعر)

علیرضا آق‌زوه (شاعر)

محمد علی کوئینی (نویسنده)

علی‌محمد مؤید (شاعر)

محمد مهدی سیار (شاعر)

سپین‌دخت وحیدی (شاعر)

امیر حسین ملولانیا (نویسریگر)

یک:

سال‌ها گذشت از اولین دیداری که با او داشتم. همیشه تصاویر تلویزیونی را که می‌دیدم چند نفری بین جمعیت بود که چشمانشان اشک‌آلود بود و همیشه من با خودم می‌گفتم: مگر می‌شود با دیدن یک نفر چشمان آدم اشک‌آلود شود. اصلا چه معنایی دارد! گذشت و به فاصله کوتاهی دیدم که یک کارت ملاقات در دست دارم و قرار هست که من هم به دیدارش ببارم. باورش برایم سخت بود!

روایت‌های دیدار با او

عزیزالله محمدی (امتدادجو)

مگر می‌شود؟ من! ملاقات! و شدا! من در صفی منظم با لباسی اتو کشیده و نظمی آهنین در کنار من‌های دیگری که همه آبی پوشیده بودیم در حسینه امام خمینی(ره)، وقتی که او وارد شد دستانمان به سرعت رعد و برق، کشیده و استتار، رفت به سمت شقیقه راست. ایستادیم تا با وگوید: «آزاد». راستش بعد از آن لحظه دیگر آزاد نبودم! در بند نگاهی بودم که از درونم انگار می‌خواست فریاد بزند و ولع عجیبی داشتم تا به اندازه پلک زدنِ دیدنش را از دست ندهم. حرارتی از ارادت در وجودم می‌جوشید که نهایتی از ادب و احترام را در من به وجود آورده بود و نمی‌شد میان کلامش کلمه‌ای حرف زد. اما! چرا؟ می‌شد گونه‌ای دیگر حرف زد. می‌شد اشک ریخت. اشک شوق از دیدنش. اشک ذوق از تماشایش و اشک ارادت که آقا! دوست دارم.

کلامش گویی سخن نبود و به طنین آواز موزون و پسر جاذبه می‌ماند که هر واژه در پس هم، رشته‌های بودند که بر گردن می‌افتند.

او را دوست داشتم و دوست خودم می‌دیدم؛ دوستی صمیمی که گر چه هیچ‌گاه تا به آن لحظه جز به قالب تلویزیون ندیده بودم؛ اما صمیمیت کلامش و نگاه پر مهرش بر دلم نشست و شدم شیفته اویی که هر گاه سخن می‌راند می‌شد یک معمارِ هوشمند، نوین، مدرن، مستحکم را در میان بند به بند جمله‌هایش یافت که این معمارِی را با تکیه بر سنت‌های الهی و تاریخی رینت و جلوه می‌داد تا انتچان بر دل نشیند که گویی سخن نبی یا که معصوم است. بارها امتحان کردم که حتی اگر «واو»ی از کلامش را می‌شد تغییر داد گویی آجری از بنایی خالی می‌شود که مابقی بنا روی آن استوار هستند.

او حکیم بود به معنای واقعی و من به دنبال شرح حکمت بودم تا به آنچه کمال نامیده می‌شود دست یابم. شدم مریدش و هر کجا نامش بود قند شیرین وجود در دلم آب می‌شد که او هست و من همیشه او را دارم.

دیدار اول بهانه‌ای شد تا بعد از آن هر سال آن دیدار را به بهانه‌های مختلف تجدید کنم. او هر روز بر حکمت و عزت و قدرتش افزوده می‌شد و من نیز بر ارادت، او محاسنش سفید می‌شد و من دلم خوش به روشنایی وجودش. او روی تک صندلی مقابل همه ترسیم اندیشه می‌کرد و من خویش را تطبیق می‌دادم. و هر سال این دیدار تکرار می‌شد.



کم‌کم بهانه‌هایم برای دیدنش زیاد شد.

یک بار به بهانه لباس آبی بودن، یکبار به بهانه شاعر بودن، یکبار به بهانه دفاع مقدس و یکبار هم به واسطه ارادت به خاتم فاطمه زهرا(س) و...

من حالا سالی تقریبا سه الی چهار بار او را به هر بهانه‌ای که بود به طور واقعی می‌دیدم و حالا بزرگ شده بودم. خیلی بزرگ‌تر از دیدار اول. به همان اندازه که بفهمم او یعنی همه ما. او یعنی ایران. او یعنی غیرت. او یعنی شجاعت. او یعنی

سایه‌های قبل بعد از ساعدی، عباس براتی پور دبیر جلسه شاعران با او بود و علیرضا قزوه هم برعکس آن سال‌ها که

سیاست (گر چه خودش یک‌بار وقتی در حضورش بودم گفت: من دیپلمات نیستم!) او یعنی، می‌شود با وجودش آسوده بود. می‌شود تکیه بر نامش کرد و می‌شود اقتدار و صلابت را نه تنها از بودنش بلکه از اندیشه و کلامش آموخت... و اینک...!

دو:

غافل از آنچه که قرار است چه اتفاقی برای او و ما بیفتد؛ غافل از آنکه با خودم فکر کنم امکان دارد شاید دیگر او را نبینم؛



به‌عنوان مهمان در جلسات می‌نشست

امسال گویا دبیر جلسه بود. یک استکان کمر باریک کوچک داخل نگلبکی. گویا چای خور داشتم و کنار هم نشسته بودیم پرسیدم که می‌شود من هم امشب باشم شعر بخوانم. گفت: کسانی که امشب باید شعر بخوانند

از قبل انتخاب شدند. تو جوانی! هنوز وقت زیاد داری.

کمی ناراحت شدم و در خودم فرو رفتم؛ اما منطقی بود. اگر بین خودمان باشدا! افطار و شام که به اتمام رسید تعدادی از شعرای جوان و حتی بعضی از پیشکوتان مثل میرشکاک و... دوباره سـری به حیاط زدند و از توصیه‌های پزشکی جهت عدم استعمال دخانیات تخلفی کردند.

فضا به همین صمیمیت و دوستانه با او بود که شعرا را از خودش می‌دانست و شعرا هم که ماشاءالله اهل دل...!

سه:

دقایقی بعد از افطار بود که در طبقه فوقانی جلسه به طور رسمی شروع شد و تا چشم کار می‌کرد شاعر بود که کنار هم احساس شعف از حضور در کنار او را داشتند. چهره‌ها همه خندان و سرشار از رضایت بود؛ جای نشستن همه تقریبا مشخص بود و هر کس روی صندلی که اسمش روی آن قرار داشت نشست. من با وحید سمعانی و مرتضی آل کثیر در ردیف دوم بودیم. ردیف اول برای کسانی بود که باید شعرخوانی می‌کردند. او هم نشست و بعد همه ما گویی قرار گرفتیم. نگاه‌ها همه به سمت او خیره مانده بود.

علیرضا قزوه که در سمت چپ او به عنوان دبیر جلسه نشسته بود جلسه را آغاز کرد. اول بزرگ‌ترا. علی معلم یک مثنوی بلند خواند و در پی او دیگران بودند که شعرها را خواندند.

دروغ نگویم در خیلی از لحظه‌ها حواسم اصلا به اشعار و شعرا نبود و انگار چیزی نمی‌شنیدم. تمام حواسم به

او، در حالی که شعرا تلاش داشتند جلسه ادامه پیدا کند؛ این نشست خاطر‌انگیز به اتمام رسید. در مقابل تلاش شعرا که پیشهاد ادامه جلسه را دادند او گفت: «من همین الان هم یک ساعت از موقع خوابم گذشته، و صبح ساعت چهار در دفتر کارم هستم؛ من می‌روم، ولی شما می‌توانید تا هر وقت که دوست داشتید بمانید» بسا این جمله او که خودش هم

لیخند به لب داشت؛ صدای خنده و فقهقه نیز از شعرا بلند شد.

او شعر انقلاب را رو به پیشرفت توصیف کرد اما آن را کافی ندانست و تکیله به شعرا داد که شعرا حتما باید بتوانند به مضامین لازم اجتماعی و انقلابی بیشتر بپردازند و بر جامعه خویش مؤثر واقع شوند...

لحظه‌های پیش رو لحظه‌های خاصی با پاب ابراز ارادت و اشتیاق دیدار بود که جمع شاعران هر کدام می‌خواستند خود را به او برسانند. این لحظه را قطعا میلیون‌ها نفر آرزو دارند و این یک فرصت استثنایی و شاید تکرار ناپذیر بود که باید حتما آن را غنیمت می‌شمردم.

به محض اینکه اعلام پایان جلسه شد؛ هر کسی به نحوی سعی کرد خودش را به او برساند. من هم احساسم این بود که از همه مشتاق‌ترم. از دوستانی که با هم نشسته بودیم، بی‌اختیار جدا شدم و خودم را به حلقه‌ای از مشتاقان که گرد او آمده بودند رساندم. پیر و جوان همه بودند و او با لیخند سعی می‌کرد با همه صحبت کند.

لحظه فوق رؤیایی بود که به باورم نمی‌توانید. هیجان و ادات و اشتیاق، تمام وجودم را در بر گرفته بود و از خودم و ادبی نظرم می‌داد. بعضی از اشعار را خوب توصیف می‌کرد و برای بعضی‌ها پیشنهادت جایگزین می‌داد. شعر طنزی را هم ناصر فیض خواند که می‌خواست «برادران زش را عوض کند» فضای بسیار

پرنشاط و مفرحی بود که با این شعر صدای خنده کاملا بلند شده بود. کنار او

کدام که مقابل می‌شد مثل پدری مهربان لحظاتی صحبت می‌کرد.

من خودم را به هر ترتیب بود از میان سایر دوستان شاعر عبور دادم و رسیدم به مقابلش. نگاهم دوباره به هم گره خورد. سلامی دادم و اولین کتاب شعرم که چند سال پیش چاپ شده بود را نشانش دادم و بی‌واسطه و مستقیم تقدیمش کردم. دیگری هم که در آن حلقه ارادت بودند سعی داشتند با او هم‌کلام شوند. محافظین سعی می‌کردند ارتباط فیزیکی بین او و سایرین به وجود نیاید؛ اما نیروی جوانی و انگیزه من بسیار بالا و غیر ارادی بود که به یکباره دیدم دست راست من در دست چپ او هست. یکی از محافظین نگاهی کرد که دست او را رها کنم اما او دستم را گرفته بود و داشت حرف می‌زد. روی صحبت او، هم با من و هم با دیگران بود. گفتم: آقا! من سرباز شما هستم لطفا مرا دعا کنید. نگاه صمیمی پدرا نه کرد. دست از دست هم رها کردیم و دستش را کشید روی سرم.

در همان جرم شلوغی رفتم در آغوشش و اختیار از دست محافظین هم خارج شده بود چون فشار ارادتمندان زیاد بود. سرم را بوسید و دوباره نگاهش کردم. ششما مرا دعا کنید. شما جوانید و پاک!

به این بسنده نکردم که دستم در دستش باشد. در آغوشش قرار بگیرم و از سرم را بوسد و هم کلامش شوم. من زیاده خواه شده بودم و حالا به دنبال چغیه‌ای بودم که همیشه به روی شانه خود داشت. مستقیم به خوش با چند بار تکرار و اصرار گفتم: آقا! چغیه لطفا. فشار دوستان ارادتمند زیاد شد و محافظین کمک کردند تا او را به سمت خروج ببرند. همان‌گونه که او داشت می‌رفت من مرتب می‌گفتم آقا! لطفا چغیه. به درب خروج که رسید یکی از محافظین برگشت سمت من. در حالی که چغیه تا ششده‌ای را در دستش داشت. گفت: آقا آن چغیه را که



روی دوششان بود قولش را قبل از شما به کس دیگر داده بود؛ اما این چغیه را هم به شما دادند. آن چغیه از همان روز لای جانمز مخصوص هست و هر بار که به سراغ آن جانماز می‌روم آن شب را

مرور می‌کنم. چندی که گذشت من حاشیه نگار دیدارهای او شده بودم و هر بار که به حسینه امام خمینی(ره) حاضر می‌شدم تکیه به ستونی داشتم و احساسات و ارتباطات را از نظر می‌گذراندم و بلافاصله در جراید و مطبوعات منتشر می‌ساختم...

پنج: می‌شد او را کافی دید که از رنگ گردن تا اعزاء و جوارح داخلی و دست، خونفشان شدند؛ اما او شکر خدا کرد. می‌شود یک اراده از جنس آهن و فولاد در او دید که نمی‌شکند و خم نمی‌شود.

می‌شود او را رهبر صدا کرد و گفت: سید علی خامنه‌ای...

می‌شود عاشق او شد و از او تا همیشه گفت. می‌شود نه از او، بلکه خود او را برای همگان گفت و می‌شود راوی او شد. و من سال‌ها مطالعه کردم و از او خواندم و با بزرگ و کوچک درباره او به گفت‌وگو نشستم تا اینکه شدم راوی برای گفتن از او...

او را به دانش‌آموز ابتدائی بارها گفتم. به پسرمر سالخورده گفتم. به جوان نسل Z گفتم. به مرد و زن. به دختر و پسر. به داخلی و خارجی از او گفتم و گفتم و گفتم... و نوشتم از او در هر کجا که قلمم در انجا فرو می‌نستست.

نوشتم که او کیست. نوشتم که او کیست. نوشتم که فکر می‌کند. نوشتم چگونه آمده. چگونه می‌رود. از کجا آمده و به کجا می‌رود. نوشتم که او باسیاستمدار، سیاستمدار است، با هنرمند، هنرمند. با شاعر، شاعر. با عالم، عالم. با دین، عابد. با دنیا، زاهد. با مرده هم در دم می‌زد تا کوره دل آنها همیشه گرم بماند.

قلیلی کسی از مراحل مبارزاتی او از جوانی تا به اکنون خبر ندارد.

می‌شود مبارزات او را تقسیم و دسته‌بندی ایجاد کرد و روش و منش و مشی رفتاری و اخلاقی و کرداری او را در تمام وجوه شخصیتی‌اش شناخت. می‌شود او را کودکی دید که در خانواده‌ای متفاوت زیست کرده. می‌شود او را طلبه‌ای دید که در سایه تربیت پدر قرار گرفته و از مادر بسیار آموخته.

می‌شود او را شاگرد خاصی دید که مقابل نظر استادی چون آیت‌الله میلانی نظرات خودش را می‌گوید و یا اینکه او را بازوی تبلیغی تفکر امام خمینی(ره) در جوانی دید.

می‌توان او را در هیبت یک چریک مبارز دید که بارها دستگیر و بارها به زندان انداخته می‌شود.

می‌شود او را یک عنصر واقعی فرهنگی و تبلیغی و رسانه‌ای دید که وقتی هنوز انقلاب اسلامی پیروز نشده بود او با طرح‌ها و اقداماتش به پیروزی آن سرعت فوق تصور می‌بخشد.

می‌شود او را در مقام نماینده معمار کبیر انقلاب در عرصه‌های نظامی و دفاعی و امنیتی دید یا اینکه او را نماینده منتخب مردم در مجلس و یا یک عالم دینی که حکم امام جمعه‌ای را از یک عارف و عالم بزرگی به نام خمینی(ره) می‌گیرد. می‌شود او را طلایهدار مبارزه با ماهیت استعمار و استبداد در بعد از پیروزی انقلاب و مدافع شعار اصلی انقلاب یعنی «استقلال» دانست و می‌شود او را یک کارشناس برجسته نظامی دید که با ارتشیان ارتباط و دوستی دیرینه دارد و با سپاهیان رفاقتی غیر قابل توصیف. می‌شود او را جامعه‌شناس و روانشناس اجتماعی دید که در موقعیت‌های مختلف به شکلی منحصر به فرد مدیریت بحران را بر عهده می‌گیرد و می‌شود او را در لباس یک سرباز زاهد که با اسلحه‌ای ساده به رزم با دشمن تا بن دندان مسلح رفته.

صفحه ۱۰

یکشنبه ۴ مرداد ۱۴۰۵

۱۱ صفر ۱۴۴۸ - شماره ۲۴۱۹۵



امیر حسین ملولانیا (نویسریگر)

سپین‌دخت وحیدی (شاعر)

محمد مهدی سیار (شاعر)

علی‌محمد مؤید (شاعر)

محمد علی کوئینی (نویسنده)

علیرضا آق‌زوه (شاعر)

سیر فرهنگ و هنر اسلامی در اروپا

از باروت تا لباس و معماری تأثیر شگفت‌انگیز مسلمانان بر اروپا

بخش هفدهم



مسلمانان در نیمه دوم قرن سیزدهم میلادی برای راکت‌هایشان از باروت استفاده می‌کردند.

در کتاب فنون جنگی اثر حسن الرماح و نوشته‌های دیگر جنگی متعلق به آن زمان می‌بینیم که هر کجا دود برباست و از مواد انفجاری، اسلحه‌های آتشی و از چیزهایی که آتش از آن‌ها زبانه می‌کشد و از محفظه خود بیرون می‌روند و صدهای وحشتناک دارند، از اولین راکت (طوربید یعنی تیری که مواد انفجاریش در انتهای خودش جای داده شده است) صحبت به میان است.

با ترجمه آثار اعراب اسلامی به زبان لاتین بود که اولین دانش اسرارآمیز مخلوط‌های شیمیائی که می‌توانستند مانند رعد صدا دهند و مانند برق آتش بزنند (مصرف تفریحی داشت)، به اروپا آمد.

سپس به دست رجر بیکن و البرتوس مگنوس که از افراد آلمانی اهل مطالعه بود و رسید و احتمالا هودن البرتوس مگنوس است که در مسافرت‌هایش این معلومات مهیج را در اختیار برتولدشوارتس فرانسیسی در شهر فرایبورگ آلمان می‌گذارد که بعداً همین شخص به اشتباه مخترع باروت شناخته شد.

مسلمانان اندلس اولین کسانی هستند که توپ‌هایی در جنگ به کار بردند که با باروت گلوله پرتاب می‌کرد. در سال‌های ۱۳۲۵، ۱۳۳۱ و ۱۳۴۲ میلادی آتش توپ‌های مسلمانان در شهرهای بازا و البکتانه و الکسیراز ترس و وحشتی در صفوف دشمنان به وجود می‌آورد که گویی آخرالزمان سررسیده است.

بالاقصه در سال چهار بعد یعنی در سال ۱۳۴۶ میلادی در نبرد مشهور «کرسی»(Crécy) لوله‌های توپ مسلمانان که آن زمان انگلیسی‌ها را در الکسیراز به لرزه در آورده بودند این بار پیروزی کاملش را بر علیه سرداران ارتش فرانسه ثبت می‌کند.

به شکل‌های مختلف، خاطره آن‌زمان زنده مانده است که کشورهای اسلامی رهبر تمدن و اقتصاد جهان بودند و به اروپا که در آن‌زمان فقیرتر از آنان بود چه از لحاظ اقتصاد و چه از لحاظ تمدن کمک می‌کردند. اصطلاحات فراوانی در کشتیرانی شاهد این واقعیت‌ها هستند. روابط بازرگانی در دریای مدیترانه این اصطلاحات عربی را در تمام اروپا رواج داد. مانند اسامی قایق‌های مختلف همچون داو، دنجی، قریله، فلوکه، شراع المیزان، الحبل، دار الصناعة، امیر البحر، قلفاط و حتی قلفاطی که نام کسی است که با زدن چکش متوجه محل‌هایی از کشتی می‌شود که باید تعمیر شوند تا اینکه مشکلی پیش نیاید و با فرم قایق‌های بندقی که یادگارهای رفت و آمد شهر بندق را با آسیا حفظ کرده است. یا اینکه جنگجویان صلیبی، استفاده از کپورت نامرسان را که از خصوصیاتش این بود که سریع‌تر، مخفیانه و گریزان و رسماً در خدمت پست مسلمانان کار می‌کرد و رابط اخبار محرمانه بود آموخته و با خود به اروپا آوردند.

نمونه‌های دیگر، باغداری اروپایی است که برای کمال و زیبایی‌اش نه فقط مسلمانان بلکه آسیای نزدیک و آسیای دور صدها سال بدون وقفه کمک کردند تا گیاهانی مانند خیار، کدو، هندوانه و خربزه، کنگر، اسفناج، لیمو، پرتقال، نارنج، هلو، الؤسیاه، برنج، زعفران، نیشکر و نباتات زیبا مانند شاه بلوط، یاس، یاسمین، گل سرخ، گل لاله، کامبلیا، الخزامی (اسطوخودوس)، یاس زرد، سنبل و... به خصوص آموختن آبیاری نوع عربی و هنر‌هایی که به این وسیله به کار برده می‌شد و در اختراع آن‌ها مسلمانان استاندند.

هنوز هم از بقایای اسلامی در مراسم کلیسا چیزهایی مشاهده می‌کنیم مانند دعا کردن به وسیله تسبیح که در اصل از هندوستان و از طریق اسلام در کلیسای رمی (کاتولیک) راه یافته است. وسائلی که در هنگام عبادت در کلیسا به کار برده می‌شوند مثل بخور دادن و چیزهایی که دود می‌کنند همچون کند، صمغ معطرعربی، مرمری، اسفند و سجاده‌ای که روی میز عبادت قرار می‌دهند، لباس‌های ابریشمی و گلنوزی شده، دلق‌های مجلی که هنگام عبادت، عابدان و صاحبان مقام کلیسایی به دوش خود می‌کنند، که در گذشته شگنیک و پرشکوه و سایه روشن‌دار آسایش، هنوز تا به امروز در بالا بردن حالت جشن و تقدیس خداوند در کلیسای کاتولیک اثر می‌گذراند.

بلی، از لغت بلدشین نیز آهنگ عربی به گوش می‌خورد و این همان طاق قابل حمل یا مستحکم‌شده در محل عبادت داخل سالن کلیسا است که از پارچه ز بافتی با همین نام ساخته می‌شد و از بغداد وارد می‌کردند. این طاق را به سبک خولنگاهای هندی و چینی تهیه می‌کردند.

این که تقلید از تمدن اسلامی تا چه اندازه در اروپا رایج بود را می‌توان از لباس‌های اروپایی به طور کلی و از لباس‌های طوایف مختلف اروپایی و مدهای قرون وسطی به طور خاص مشاهده کرد یا هم از پارچه‌های بی‌شماری که نامهای آن‌ها نشانه شهرهایی است که در آن تولید شده‌اند، می‌توانیم به تأثیر تمدن اسلامی در اروپا پی ببریم. نام بعضی از لباس‌های اروپایی عربی هستند، حالی که دیگر لباس‌های اروپایی هرگز نام خارجی ندارند چه برسد به نام عربی. بعضی لباس‌های اروپایی که نام عربی دارند عبارتند از: کلاه کبی، کمرچین، گلابردین، نیم‌تنه، جبه سرخانه پدر و جبه انگلیسی‌اش، جامبر که هنگام کار تن می‌کنند.

مدرسه‌ای مردم‌های اروپایی حتی به تقلید از رهبران مسلمان، صورت‌هایشان را به وسیله ریش گذاشتن زینت می‌کردند. حمام و شست‌وشوی بدن به خصوص از چیزهایی است که به وسیله مسلمانان مجدداً به اروپایی‌ها آموخته شد. همان‌طور که تانسیئوس می‌گوید، برای ژرمن‌های پر مقاومت خیلی طبیعی بود که بدن خود را بشویند و آن‌هم بلافاصله بعد از اینکه از خواب بیدار می‌شدند. زیاده ریش می‌آمد که این شست‌وشو با آب گرم انجام می‌گرفت و این جز ورزش صبحگاهی بود. بعد از اینکه جنگجویان صلیبی که از کشورهای اسلامی دین کرده مسلمانان را آموخته بودند و از آن سرستخانه دفاع می‌کردند سبب شد که دوباره شست‌وشو و حمام کردن و نظافت، راه خود را در اروپا باز کنند. بدین ترتیب، سدی که اروپای مسیحی دور خودش کشیده بود تا در مقابل تمدن اسلامی خودش را حفاظت کند از ده‌ها محل قابل نفوذ شده بود، دفن از مردمانش با چشم و عقل خودشان شیشه و مجذوب و بلکه باید گفت شاگرد تمدن مسلمانان شده بودند.

تمدن اسلامی به وسیله کشتی‌هایی که بین ایتالیا و کشورهای مسلمان رفت و آمد داشتند و به وسیله زائرین مسیحی، تجار، جنگجویان صلیبی و مسافران معمولی، به ضمیمه اجناس آنان به اروپا وارد شد و زندگی اروپایی را از همه جهت غنی‌تر و مهیج‌تر کرد.